

بہارِ خندا

بہارِ مسموم

پسری کہ با گاو بہ دریا زد

ہویا
Hoopa



بهارت

پسری که با گاو به دریای زد

دومینیک بارکر

تصویرگر: فردریک پیلوت

مترجم: مسعود ملک یاری





فصل ۱

تا چشم کار می کرد، فقط گاو بود و گاو. گوساله‌ها در تاپاله‌ها می لولیدند. ماده‌گاوها لای تاپاله‌ها راه می رفتند و نره‌گاوها روی تاپاله‌ها لم می دادند. خلاصه تا چشم کار می کرد، گاو بود و تاپاله بود. و البته بلارت بود.

شاهزاده بلارت، همسر شاهدخت لوییس و منجی کاردرست جهان (دو بار) که در قصر پادشاه و ملکه‌ی ایلیریا در تختش خوابیده بود و رؤیا می دید، کمی وول خورد و از سر کیف، سروصدایی کرد. البته در آن لحظه، روحش هم خبر نداشت که دو سیاه‌پوش از افراد آئاتولی خوش قیافه، شاهزاده‌ی استیکزیا، پسر ارشد پادشاه گرگور گورزیده و نخستین خواستگار سمج شاهدخت لوییس، با خنجرهای آخته در دست به اندرونی شاهانه‌اش خزیده‌اند.

یوری گفت: «چه می‌دونم!»

میکا گفت: «اینجا اتاق خوابه دیگه؟ نه؟ پس باس خودش باشه.»

– اینجا خیلی بزرگه و کلی سوراخ‌سنبه داره. ممکنه یه جایی رواشتباه پیچیده باشیم.

میکا خنجرش را بالا برد و گفت: «حالا هرکی هست، همین رو می‌کشیم.» یوری کله تکان داد. میکا از یوری جوان‌تر بود و در نطفه کردن آدم‌ها مثل دوستش کارکشته نبود. یوری می‌دانست که در مواردی مثل بلارت، فقط یک بار مجال انجام مأموریت به هم می‌رسد.

– باید کاملاً مطمئن بشیم. اگه اشتباهی بکشیم، خُلق آناتولی حسابی تنگ می‌شه. تازه، به باباش هم می‌گه.

هر دو وقتی به عاقبت کسانی فکر کردند که به‌نحوی، خاطرِ گرگور گورزیده (بابای آناتولی خوش‌قیافه) را آزرده بودند، از ترس به خود لرزیدند.

میکا غرولندکنان پرسید: «پس باس چه گلی به سرمون بگیریم؟»

یوری فش فش کنان جواب داد: «باید دندون روی جیگر بذاریم. فعلاً وقت داریم. هوا هنوز تاریکه. آدم‌ها توی خواب غلت می‌زنن. آدمی که مأمور کشتن بقیه می‌شه، باید شکیباشه.»

یوری و میکا هی شکیبایی کردند، هی شکیبایی کردند. ولی بلارت که شادمانه در سرزمین گاوها و تاپاله‌ها به سر می‌برد، دنده‌به‌دنده نشد. تا جایی که طاقت دو قاتل هم طاق شد.

یوری پس از یک سکوت طولانی، درآمد: «شکیبایی جواب نداد. باید یه

آن‌ها دستور داشتند کاری کنند که بلارت خواب‌به‌خواب برود و هرگز از تخت برنخیزد.

در رؤیای بلارت اما باران می‌بارید. نه بارانی معمولی، که باران سیب. سیب‌های سبز و آبدار از آسمان می‌بارید و در تاپاله‌های دوروبر گاوی تپل و خوشبخت فرو می‌رفت.

در این میان، دو مأمور آناتولی خوش‌قیافه، پاورچین‌پاورچین به اتاق خواب خزیدند.

خواب بلارت آن‌قدر سنگین بود که به این راحتی‌ها بیدار نمی‌شد. او در رؤیا، محو تماشای گاوهایی بود که در بخشش سخاوتمندانه‌ی آسمان، سرخوشانه سیب گاز می‌زدند. خورشید هم برای صفادادن به این صحنه‌ی عاشقانه، از پشت ابرها بیرون آمده بود و با تمام زورش می‌تابید.

البته بلارت نمی‌دانست که آن آفتاب درخشان، در واقع نور فانوسی است که مزدوران بالای سرش گرفته‌اند تا مطمئن شوند جوانی که در بستر خوابیده، همان سوژه‌ی موردنظرشان است.

ولی بلارت از آن دسته آدم‌هایی بود که به شکم می‌خوابند و صورتشان را در بالش فرو می‌کنند و به همین دلیل، مزدوران آناتولی خوش‌قیافه با وجود نزدیکی به بلارت، نمی‌توانستند چهره‌ی طعمه‌ی خود را شناسایی کنند.

وقتی فانوسِ پسِ کله‌ی بلارت را روشن کرد، یکی از سیاه‌پوشان که به یوری معروف بود، درآمد: «اُها!»

آن یکی که اسمش میکا بود، هیس‌هیس کنان درآمد: «خودشه؟»



فصل ۲

صدای ناقوس در چشم برهم زدنی در شهر طنین انداخت و همه را بیدار کرد. در قصر ولوله‌ای به پا شد. بلارت به راهرو سرک کشید و نگهبانان را دید که با فانوس، دست‌پاچه این‌ور و آن‌ور می‌دویدند. ندیمه‌ها گیج‌ومنگ در هم می‌لولیدند. بلارت به عمرش همچین وضع شیرتوشیری در ایلیریا ندیده بود. آنجا همیشه آرام بود و بی‌ماجرا؛ جایی که همه به طرز دل‌به‌هم‌زنی با هم خوب تا می‌کردند و آخرِ خلافتشان هم این بود که میوه بخورند.

یکی از درباریان که زیرلب با خودش حرف می‌زد، از راهرو می‌گذشت. بلارت ازش پرسید: «چی شده؟» ولی طرف آن‌قدر در خودش غرق بود که محالش نگذاشت. خیلی کارش زشت بود. رفتارش اصلاً ایلیریایی نبود. نگهبانی در جهت مخالف می‌دوید.

بلارت کورمال کورمال چشم‌هایش را مالید. چند لحظه پیش، از سر راه یک ورزشکار کله‌پوک کنار رفته و حالا توی تختش بود. مردکی روی زمین ولو شده و لندهور دیگری هم با خنجری در دست، کنار او افتاده بود.

بلارت آه کشید. همین دیروز دنیا را برای دومین بار نجات داده بود. دست‌کم انتظار داشت برای یک شب هم که شده، بگذارند با خیال راحت چشم روی هم بگذارد.

ولی پیش از آنکه بفهمد چه اتفاقی در اتاق خوابش افتاده، «ناقوس بزرگ فاجعه» در برج الماس به صدا درآمد.



فصل ۳

بلارت که رسید، تالار شاه‌نشین بزرگ و زرین، از ایلیریایی‌های نگران و دل‌واپس پر شده بود. ناقوس بزرگِ فاجعه همچنان بالای سرشان دنگ‌دنگ می‌کرد تا همه را از فاجعه‌ای زود هنگام آگاه کند. درباریان پیچ‌پیچ می‌کردند. فراشان و پیشخدمتان توی خودشان بودند و نگهبانان زیر لب حرف می‌زدند. ولی هیچ‌کس برای بلارت تره هم خرد نکرد. او شب پیش، شوهر رسمی شاهدخت لوییس ایلیریایی معرفی شده بود (آنها در غار سردی در آن‌سوی کوهستان و برای تحقق یک پیشگویی باستانی به اجبار ازدواج کرده بودند) و خاندان سلطنتی ایلیریا با نام شاهزاده بلارت قبولش کرده بودند. ولی حتی با وجود این، هنوز کسی داخل آدم حسابش نمی‌کرد.

بلارت که می‌خواست هر طور شده فاتی ماجرا شود، با چک‌ولگد و گازگرفتن

بلارت پشت‌سرش داد زد: «دو تا غریبه توی اتاق من‌ان؛ یکی شون هم خنجر داره این‌هوا.»

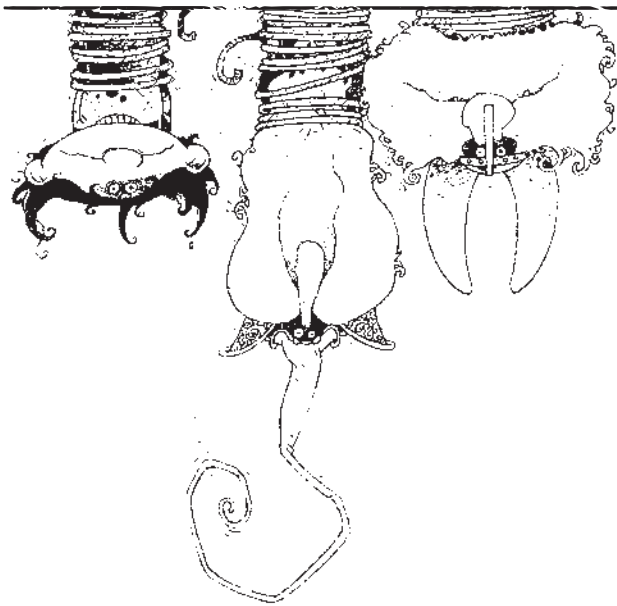
نگهبان ایستاد. بلارت پیش خودش گفت: «چه عجب!»
نگهبان برگشت و زل زد به او. نگهبانی با چشم‌های خشمگین در ایلیریا! معمولاً نگهبانان ایلیریا خوش‌رو بودند و نیششان تا بناگوش باز بود.
نگهبان فریاد زد: «چرا با این دری‌وری‌ها وقت من رو تلف می‌کنی؟ مگه نمی‌شنوی که ناقوس بزرگ فاجعه رو به صدا درآورده‌ن؟»

بلارت خودش را جمع‌وجور کرد و عقب رفت و گفت: «خب از کجا باید بدونم اسم این زنگه، ناقوس فلان فاجعه است؟ می‌تونه صدای زنگ ساعت هم باشه، نه؟»

نگهبان که خلقش حسابی تنگ شده بود، گفت: «ناقوس بزرگ فاجعه، از زمان 'هجوم آفت نارنگی'، پنج قرنه که به صدا درنیومده. فقط زمانی به صدا درمی‌آد که یه فاجعه‌ی ملی رخ داده باشه.»

بلارت به مأموریت قبلی‌اش اشاره کرد و یاد نگهبان انداخت که: «پس چرا هفته‌ی پیش که سه تا کشور همسایه بهتون حمله کردن، صدات درنیومد؟»
نگهبان با غرور جواب داد: «چون داشتیم اون منگوله‌ی وسط ناقوس رو تعمیر می‌کردیم. خب دیگه، وقت من رو بیشتر از این تلف نکن. باید خیلی زود خودم رو به تالار پادشاه برسونم.»

بلارت هم که کار خاصی نداشت و اصلاً هم دلش نمی‌خواست به اتاق خواب و پیش آن دو غریبه برگردد (که ممکن بود قاتل باشند)، دنبال نگهبان دوید.

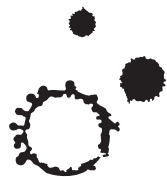


بلارت

پسری که حال نداشته قهرمان باشد



می‌دانید سر و کله‌ی بلارت از کجا پیدا شده؟ کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش که بوده‌اند و اصلاً چه شد که سر از تاج و تخت پادشاهی درآورد و شاهزاده شد؟ باورتان می‌شود یک بچه‌ی تنبل بی‌عار که حال ندارد جوراب‌هایش را موقع خواب در بیاورد، بتواند دنیا را نجات بدهد؟ بله همین جناب بلارت خودمان در اولین جلد از این مجموعه، با کاپابلانکا آشنا می‌شود و به هر دری می‌زند که از سرنوشتش فرار کند. ولی هر بار نه تنها شکست می‌خورد، بلکه بیشتر و بیشتر درگیر ماجراهای عجیب و هیجان‌انگیز می‌شود؛ در اولین مأموریت بلارت، کاپابلانکا به زور او را به سفری طولانی می‌برد، بیوولف چند بار تصمیم می‌گیرد دو شقه‌اش کند، گاو اسبی می‌فهمد که بال دارد و شاهدخت لویییس به نفرت عمیقش از بلارت پی می‌برد. آخر سر هم همه می‌فهمند که اصلاً بلارت را اشتباهی انتخاب کرده‌اند. ولی این همه‌ی ماجرا نیست.



بلارت

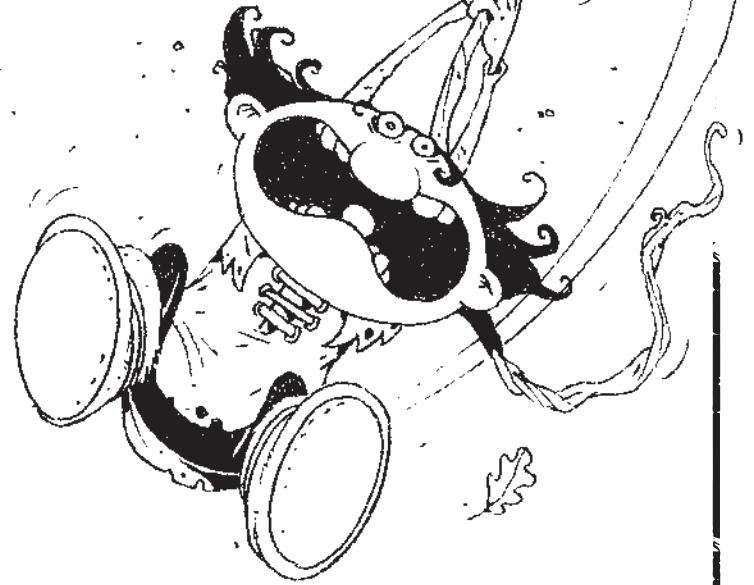
تحت تعقیب: مرده، زنده
یا هر دو



جناب بلارت در دومین جلد از این مجموعه با گنجینه‌ای که به دست آورده، خوش‌خوشان زندگی می‌کند و از مزایای قهرمانی‌اش لذت می‌برد که یک‌دفعه او تر تاجر سر راهش قرار می‌گیرد و دار و ندارش را غارت می‌کند. البته این تازه اول بدبختی است، چون کاپابلانکا هم سرمی‌رسد و می‌گوید که همه‌شان به جرم فراری دادن زولتاپ، مرده یا زنده یا هر جوری، تحت تعقیب‌اند. بلارت بدبخت که در یک لحظه هم دار و ندارش را از دست داده و هم از قهرمانی افسانه‌ای به مجرمی تحت تعقیب مبدل شده، دیگر چاره‌ای ندارد جز اینکه با کاپابلانکا همراه شود. باز هم ماجراهای هیجان‌انگیز و دردسرهای تازه! باز هم تهدیدهای بیوولف که می‌خواهد او را دو شقه کند و زخم‌زبان‌های شاهدخت و البته این بار گنج‌بازی‌های کاپابلانکا که حتی وردها را هم یادش می‌رود به داستان اضافه می‌شود. مأموریت دوم بلارت از اولی هم سخت‌تر است و همه می‌خواهند سرش را زیر آب کنند.

بلارت ۳

پسری که با گاو به دریای زد



همان طور که می‌دانید، بلارت پسری ساده، همسر شاهدخت لوییس و عاشق گاو است و شاهدخت هم دختر پادشاه ایلیریاست؛ اما ماجراها اینجا تمام نمی‌شوند ... شاهدخت را می‌دزدند و طبق پیشگویی‌ها، همسر شاهدخت باید او را نجات دهد، وگرنه سرزمین ایلیریا نابود می‌شود. بلارت با کشتی به دنبال شاهدخت می‌رود و در این سفر ماجراهای عجیب و خطرناکی برایش پیش می‌آید و از بد روزگار اسیر دزدهای دریایی می‌شود! آیا بلارت بالاخره موفق خواهد شد شاهدخت را پیدا کند و سرزمین ایلیریا را از نابودی نجات دهد؟

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر